

اشعار کارو

تنظیم: کتاب بزرگان

www.ketabiran.persianblog.ir

بهای نان

دوش مست و بیخبر بگذشتم از ویرانه ای
در سیاهی شب ، چشم مستم خیره شد بر خانه ای
چون نگه کردم درون خانه از اون پنجره
صحنه ای دیدم که قلبم سوخت چون جانانه ای
کودکی از سوز سرما میزند دندان به هم
مردکی کور و فلج افتاده ای در یک گوشه ای
دختری مشغول عیش و نوش با بیگانه ای
مادری مات و پریشان مانده چون دیوانه ای
چون که فارغ گشت از عیش و نوش آن مرد پلید
قصد رفتن کرد با حالت جانانه ای
دست در جیب کرد و زآن همه پول درشت
داد به دختر زآن همه پول درشت چند دانه ای
بر خودم لعنت فرستادم که هرشب تا سحر
میروم مست و شتابان سوی هر میخانه ای
من در این میخانه، آن دختر زفقر
میفروشد عصمتش را بهر نان خانه ای

غریب

هنگام پاییز

زیر یک درخت ... مردم
برگهایش مرا پوشاند
و هزاران قلب یک درخت
گورستان ... قلب من شد

تولد کارو

پدر آن شب اگر خوش خلوتی پیدا نمی کردی
تو ای مادر اگر شوخ چشمی ها نمی کردی
تو هم ای آتش شهوت شرر بر پا نمی کردی
کنون من هم به دنیا بی نشان بودم
پدر آن شب جنایت کرده ای شاید نمی دانی
به دنیایم هدایت کرده ای شاید نمی دانی
از این بایت خیانت کرده ای شاید نمی دانی

فرزند بدبختی

پیرمرد

پیرمرد بخت برگشته شکمش آب آورده بود . بچه های ولگرد با مسخره
میگفتند :

یارو آبستنه ! فردا میزاد.... !

یک روز که از کوچه ، همان کوچه ی کثیفی که پناهگاه زندگیه فلک زده
ای بود ، میگذشتم

دیدم لاشه اش را به تابوت میگذارند .

پیرمرد بخت برگشته ، زاییده بود .

فرزند بدبختی چه میتواندست باشد ؟

..... مرگ !

پیرمرد مرگ را زاییده بود !

هذیان یک مسلول

همره باد از نشیب و فراز کوهساران

از سکوت شاخه های سرفراز بیشه زاران

از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبشاران

از زمین ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران

از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران

می خراشد قلب صاحب مرده ای را سوز سازی

سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله ای ، اشک نیازی

مرغ حیران گشته ای در دامن شب می زند پر

می زند پر بر در و دیوار ظلمت می زند سر

ناله می پیچد به دامن سکوت مرگ گستر

این منم ! فرزند مسلول تو ... مادر، باز کن در

باز کن در باز کن ... تا ببینمت یکبار دیگر

چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم

آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبینم

تا رغم گسترده پرده روی چشم نازنینم

خون شده از بسکه مالیدم به دیده آستینم

کو به کو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم

اشک من در وادی آوارگان ، آواره گشته

درد جانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته

سینه ام از دست این تک سرفهها صد اره گشته

بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم

غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم

باز کن ! مادر ، ببین از باده ی خون مستم آخر

خشک شد ، یخ بست ، بر دامان حلقه دستم آخر

آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم

سر به سر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم

هر چه دلمی خواست در انجام آن آزاد بودم

صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم

بهر صد ها دختر شیرین صفت و فرهاد بودم

درد سینه آتشم زد ، اشک تر شد پیکر من

لاله گون شد سر به سر ، از خون سینه بستر من

خک گور زندگی شد ، در به در خکستر من

پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم

وه ! چه دانی سل چها کرده است با من ؟ من چه گویم

هنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده

ناله ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده

این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم

ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم

غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم
زیورم ، پشت خمیده ، گونه های گود ، زیب
ناله ی محزون حبیبم ، لخته های خون طبیبم
کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم
داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم
خواهی از جویا شوی از این دل غمدیده ی من
بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده ی من
وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
گر که شر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حلالم
آسمان ! ای آسمان ... مشکن چنین بال و پرم را
بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را
بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را
باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را
سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
گویمش مادر چه سنگین بود این باری که بردم
خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم
سرفه ها ، تک سرفه ها ! قلبم تبه شد ، مرد. مردم
بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده
آفتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده
زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم
سرفه ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم

عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !
اشکها ! فریادها ای نغمه های زندگانی
سوزها ... افسانه ها ... ای ناله های آسمانی
دستان را میفشارم با دو دست استخوانی
آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
کرچه پود از تار دل ، تار دل از پودم گسسته
عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته
می خزم با سینه تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم
تالیاس عقد خود پیچید به دور پیکر من
تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من
پرسه می زد سر گران بر دیدگان تار ، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش
تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دو پاروی مج و در هم شکسته
پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته
می خورد پارو به آب و می رود قایق به ساحل

تا رساند لاشه ی مسلول بیکس را به منزل
آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در
باز کن ، ازپا فستادم ... آخ ... مادر
م... ا...د...

گل سرخ و گل زرد

گل سرخی به او دادم ، گل زردی به من داد
برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد
با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟
گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعا دوست دارم ، نمی خواهم
پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی
به خود هموار کنی

توفان زندگی

هشت سال پیش از این بود
که از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق و نظامی که می رفت

تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
ناله ها برخاست
از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه ی طلاست
وز جمجمه ی سر آنها مناره ها برپاست
ناله ها برخاست
مطلب ساده بود
سرمایه ، خون می خواست
مپرسید چرا ، گوش کنید مردم
علتش این بود ... علتش این است
و این نه تنها مربوط به هند و چین است
بلکه از خانه های بی نام ، تا سفره های بی شام
از شکستگی سر جوبه ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
از دیروز مرده ، تا امروز خونین
تا فردای خندان
از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
زنجیر به زنجیر
بر پا می شود توفان زندگی
توفان زندگی ، کینه ور و خشمگین
بر پا می شود
پاره می کند ، زنجیر بندگی

تا انسان ستمکش ، بشکند

بشکافد از هم ، سینه ی تابوت

خراب کند یکسره ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان

قبرستان فقر ، قبرستان پول

و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر

نکند قبول ! نکند قبول

می لرزد آسمان ... می ترسد آسمان

و زمان ... زمان و قلب زمان

و تپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر می شود تند ، تر دم به دم

و روز آزادی انسان ستمکش

نزدیکتر می شود قدم به قدم

بر سنگ مزار

الا ، ای رهگذر ! منگر ! چنین بیگانه بر گورم

چه می خواهی ؟ چه می جویی ، در این کاشانه ی عورم ؟

چه سان گویم ؟ چه سان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟

از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و خون خوردن

نمی دانی ! چه می دانی ، که آخر چیست منظورم

تن من لاشه ی فقر است و من زندانی زورم

کجا می خواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم

چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم

چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم

از این دوران آفت زا ، چه آفتها که من دیدم

سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان

هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم

فتادم در شب ظلمت ، به قعر خاک ، پوسیدم

ز بسکه با لب مخنت ، زمین فقر بوسیدم

کنون کز خاک فم پر گشته این صد پاره دامانم

چه می پرسی که چون مردم ؟ چه سان پاشیده شد جانم ؟

چرا بیهوده این افسانه های کهنه بر خوانم ؟

بین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم

که خون دیده ، آبم کرد و خاک مرده ها ، نانم

همان دهری که بایستی بسندان کوفت دندانم

به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم : انسانم

ستم خونم بنوشید و بکوبیدم به بد مستی

وجودم حرف بیجایی شد اندر مکتب هستی

شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستی

کنون ... ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان

به جای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی

که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی

نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا

در عمق سینه ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا

همه بازیچه ی پول و هوس بودم در این دنیا

پر و پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا

به شب های سکوت کاروان تیره بختیها

سرا پا نغمه ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی

ناز

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می کنی ؟
هر دم نوای مختلفی ساز می کنی ؟
گفتا : به درب خانه ات از کس نکوفت مشت
رودی سکوت محض تو در باز می کنی ؟

رفت عمر من ، از دست من
این عمر مست و پست من
یک عمر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم
لیک عمر پای اندرگلم
باری نپسرید از دلم
من چیستم ؟ من کیستم

زبان سکوت

یک ساعت تمام ، بدون آنکه یک کلام حرف بزدم به رویش نگاه کردم
فریاد کشید : آخر خفه شدم ! چرا حرف نمی زنی ؟
گفتم : نشنیدی ؟ برو

پیشانی

از بس کف دست بر جبین کوبیدم
تا بگذر ازس رم ، پیشانی من
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت به هم
شد چین و شکن ، به روی پیشانی من

شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردمش به آغوش تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه چه می کنی تو در بستر سنگ ؟

اشک عجز : قاتل عشق

آمد ، به طعنه کرد سلامی و گفت : مرد
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را به من سپرد
وانگه گشود سینه و دیدم که اشک عجز
تابوت عشق من ، به کف نور ، می سپرد

شکوه ی ناتمام

ای آسمان ! باور مکن ، کاین پیکره محزون منم
من نیستم ! من نیستم

آثار شب زفاف

من زاده ی شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق ، کافری بی دینم
آثار شب زفاف کامی است پلید
خونی که فسرده در دل خونینم

نام شب

من اشک سکوت مرده در فریادم
داد ی سر و پاشکسته ، در بی دادم
اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

باران

ببار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه ی بازم
که همچون سینه ی سازم همه ش سنگه... همه ش سنگه
نشسته برف بر مویم شکسته صفحه ی رویم
خدایا ! با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
زار و علیل و کور
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
در بیکران دور
افتاده بود ، سکت و خاموش ، روی کور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار
بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟

جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
چون جرعه ای شراب غم ، از دیدگان مست
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
بر سنگ سخت گور
از بیکران دور
با جوهر سرشک
دستی نوشته بود
آرامگاه عشق

برای مردن

تا روح بشر به چمگ زر ، زندانیست
شاگردی مرگ پیشه ای انسانی است
جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ
درهیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

گفتگو

گفتم : ای پیر جهان دیده بگو

از چه تا گشته ، بدینسان کمرت /

مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
ناله سر داد : که فرزند میپرس
سرگذشت من افسانه ست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده ی قسم دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم
تن من یخ زده در قبر سکوت
دلیم آتش زده از سوزش تب
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب
عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، به من لج کردند
تا ره چاره بجویم ز زمین
کمرم را به زمین کج کردند

حدود جوانی

از شمال محدود است ، به آینده ای که نیست
به اضافه ی عم پیری و سایه ی مخوف ممات

از جنوب به گذشته ی پوچی پر از خاطرات تلخ
گاهی اوقات شیرین
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ
شروع جنگ حیات
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور
غروب عشق دیرین
این چه حدودیست ! ایا شنیده ای و میدانی ؟
حدود دنیای متزلزلی است موسوم به : جوانی

افسانه ی من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست
ای دختر شوریده دل مست پرست
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
من مست باده می خواهم ، پست
یک شاخه ی خشک ، زار و غمنک ، شکست
آهسته فروفتاد و بر خک نشست
آن شاخه ی خشک ، عشق من بود که مرد
وان خک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
ایکاش که در دلطبیعت می مرد
این طفل حرامزاده ، از روز الست

صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
تابوت خودم به گور بردم صد بار
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
افسوس که گشت زیر و رو خانه ی من
مرگ آمد و پر گشود در لانه ی من
من مردم و زنده هست افسانه ی عشق
تا زنده نگاهدارد افسانه ی من
افسانه ی من تو بودی ای افسانه
جان از کف من ربودی ، ای افسانه
صد بار شکار رفتم دل خونین
شناختمت چه هستی ای افسانه

هست و نیست

از باده ی نیست سر خوشم ، سرخوش و مست
بیزارم و دلشکسته ، ازهر چه که هست
من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست
در حسرت هست پشت من پک شکست

احتیاج

گفتم : بگو به من ، ای فاحشه ! که داد به باد
شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد
کای احتیاج زاده ی زر ، مادر فساد
لعنت به روح مادر معروفه ی تو باد

خدا

یک روز که مرده بودم اندر خود زیست
گفتم به خدا ، که این خدا ، در خود کیست ؟
گفتا که در آن خود ی که سرمایه ی هست
در سنگر عشق ، جوید اندر خود نیست

نه... من دیگر نمی خندم

نه من دیگر بروی نکسان هرگز نمی خندم
گر پیمان عشق جاودانی
با شما معروفه های پست هر جایی نمی بندم
شما کاینسان در این پهنای محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی

به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت

تگر ذلت و فقر و پریشانی و موهومات می بارید

شما ، کاندر چمن زار بدون آب این دوران توفانی

بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟

شما ، رقاصه های بی سر و بی پا

که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه

چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت

به بام کلبه ی فقر و بروی لاشه ی صد پاره ی زحمت

سحر تا شام می رقصید

قسم : بر آتش عصیان ایمانی

که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم

که من هرگز ، بروی چون شما معروفه های پست هر جایی نمی خندم

پای می کوبید و می رقصید

لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید

می بینم که می لرزید و می ترسید

از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم

که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و سکت و فانی

خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی

و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی

کنون خاموش، در بندم

ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نیم خندم

درد

من اگر دیوانه ام

با زندگی بیگانه ام

مستم اگر یا گیج و سرگردان و مدهوشم

اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت

خراب اندر خراب و خانه بر دوشم

اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد

در دل تاریک و گنگ و لال و صاحب مرده ی گوشم

به مرگ مادرم : مردم

شما ای مردم عادی

که من احساس انسانی خود را

بر سرشک ساده ی رنج فلکت بارتان

بی شبهه مدیونم

میان موج وحشتنکی از بیداد این دنیا

در اعماق دل آغشته با خونم

هزار درد دارم

درد دارم

شراب آب

گفتم : که چیسن فرق میان شراب و آب

کاین یک کند خنک دل و آن یک کند کباب

گفتا : که آب خنده ی عشق است در سرشک

لیکن شراب نقش سرشک است در سراب

سرشک بخت

دردا که سرشک بخت شوریده ی من

چون حسرت عشق ، مرده بر دیده ی من

اشکم همه من ! اشک تو چون پک کنم ؟

ای بخت ز قعر قبر دزدیده ی من

سکوت

گفتم که سکوت ... ! از چه رو لالی و کور ؟

فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور

گفتا که خموش ! تا که زندانی زور

بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور

بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش

دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش

فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش

کای ژنده بتن ، مردن کاشانه به دوش

بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست

در دامن این تیره شب مرده پرست

با فقر سیاه... طفل سرمایه ی مست

قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست

دل زنده کنید تا بمیرد نکام

این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام

برسر نکشد ، خزیده از بام به بام

خون دل پا برهنگان ، جام به جام

نابود کنید . یأس را در دل خویش

کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش

محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی

شب خک بسر زند ، چو روز اید پیش

ماسه ها و حماسه ها

نمی دانم اگر در بطن هر صدف به جای مروارید ماسه بود و معنی هر

غزل به جای عشق حماسه بود باز هم خورشید فردا طلوع می کرد !

قانون عشق

عشق همچون زندگیست با نگاهی شروع می شود با لبخندی اوج می

گیرد و با قطره اشکی پایان می پذیرد

عشق یک اتفاق است و جدایی یک قانون.

مرگ نصیحت ها

به هر کس-هر جا ، کوله پشتی گرسنه اش را ارائه داد ، نصیحت بارش کردند !

کمال کوشش را کرد که به جای نان به بروده هایش بروده های گرسنه اش ، نصیحت بقبولاند !

هم روده ها خندیدند ...

هم نصیحت ها...

با کوله پشتی پر از نصیحت و مшти روده خالی ، به راه افتاد .

تصادفا ، به گورستانی رسید که در پهنه ی ماتم بارش ، مرده ای را با قهقهه خاک میکردند !

وحشت کرد ... اولین بار بود می دید که مرده ای را با خنده بخاک میسپارند !

پیرمردی رهگذر ، راحتش کرد ، گفت : جوون ! بیخیالش ... اون که تو تابوته ، دیوونه س ! اینا هم که خاکش می کنند ، ساکنین دارلمجانین ! وحشت نخستین جای خود را به وحشت شکننده تری داد . ترسید جنون دیوانگان بر عقلش مستولی شود ...

ناگهان ، بیادش آمد که یک کوله پشتی پر از نصیحت بارش است ! خندید...

فکر کرده بود که برای جلوگیری از تسلط جنون ، از نصیحت ها کمک خواهد گرفت .

هنگامیکه کوله پشتی را باز کرد ، از نصیحت اثری ندید ...

و قلبش - چون قطره اشکی دیده گم کرده ، به تک سینه اش فرو غلطید...

بیچاره نصیحت ها ! بینوا نصیحت ها ! همه از گرسنگی مرده بودند...

شکست آفتاب

کوچه ی بدبختی بود...

کوچه ، نه ! بن بست بدبختی بود که به خاطر پوشاندن وضع فلاکتبارش سقف فلاکت بارتری به رویش کشیده بودند ! و مшти خانواده ی گمنام در این بن بست زندگی می کردند .

تنها زینت این بن بست یک چچراغ برق تصادفی بود که پاره از شب ها بن بست را اشتباها روشنی می بخشید یک شب جلوی دیدگان بچه های بن بست ولگردی بیگانه چراغ برق تصادفی را با تیر کمان شکست ... و بچه های بن بست زار زار گریستند...

و کوچکترین آنها دوید به طرف خانه نشان که مادر ... آخ مادر ..آفتاب ما را شکستند...

سراب آرزو

ای کسانیکه مامور دفن من هستید به وصیتم گوش کنید :

مرا در تابوت سیاهی بگذارید تا همه بدانند که هر چه سیاهی در دنیا بود کشیدم .

چشم هایم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم انتظار بودم و کسی به این انتظار پایانی نبخشید.

دستهایم را باز بگذارید تا همه ببینند که از این دنیا چیزی با خود نبرده
ام.

در آخر یخی به شکل صلیب بر روی مزارم بگذارید تا با اولین تابش
خورشید به جای عزیزم بر من بگرید.

باز... باران

باز باران بی ترانه

باز باران با تمام بی کسی های شبانه

می خورد بر مرد تنها

می چکد بر فرش خانه

باز می آید صدای چک چک غم

باز ماتم ...

من به پشت شیشه تنهایی افتاده

نمی دانم ، نمی فهمم

کجای قطره های بی کسی زیباست

نمی فهمم چرا مردم نمی فهمند

که آن کودک که زیر ضربه شلاق باران سخت می لرزد

کجای دلتش زیباست ...

نمی فهمم

کجای اشک یک بابا

که سقفی از گل و آهن به زور چکمه باران

به روی همسرو پروانه های مرده اش آرام باریده

کجایش بوی عشق و عاشقی دارد
نمی دانم ...

نمی دانم چرا مردم نمی دانند

که باران عشق تنها نیست

صدای ممتدش در امتداد رنج این دلهاست

کجای مرگ ما زیباست ...

نمی فهمم

یاد آرام روز باران را

یاد آرام مادرم در کنج باران مرد

کودکی ده ساله بودم

می دویدم زیر باران ، از برای نان ...

مادرم افتاد...

مادرم در کوچه های پست شهر آرام جان می داد

فقط من بودم و باران و گل های خیابان بود...

نمی دانم...

کجای این لجن زیباست...

بشنو از من کودک من

پیش چشم مرد فردا

که باران هست زیبا از برای مردم زیبای بالا دست...

و آن باران که عشق دارد فقط جاریست برای عاشقان مست...

و باران من و تو درد و غم دارد

خدا هم خوب می داند

که این عدل زمینی ، عدل کم دارد

سرشک

پرسیدم از سرشک ، که سرچشمه ات کجاست ؟

نالید و گفت : سر ز کجا ز چشمه از کجاست ؟

لبخند لب ندیده ی قلبم که پیش عشق

هر وقت دم زخنده زدم ، گفت : نابجاست

آهنگی در سکوت

بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتزا

ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را

به دریای فلکت غرق کن ، آوازه کن ، دیوانه ی وحشی

ز ساحل دور و سرگردان و تنها

کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای بنیان کن

که می سوزاند اینسان استخوان های من و هم میهنانم را

بیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را

به تاریکی تبه کن ، سایه ی ظلمت

بسوزان میله های آتش بیداد این دوران پر محنت

فروغ شب فروز دیدگانم را

لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن

در تیره چال مرگ دهشتزا

امید ناله سوز نغمه خوانم را

به تیر آشیاسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم

پریشان کن ، بسوزان ، در به در کن آشیانم را

طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کاررا
سر می دهم پیگیر و بی پروا! و در فردای انسای

بر اوج قدرت انسان زحمتکش

به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را

سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز

افسرده و پیر می شدم روز به روز

با خیل گرسنگان چو هم‌رزم شدم

سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

مرگ ما هیگیر ...

آسمان میگریست....

و بادهای ، شیون کنان فریاد میکشیدند : بریز!... ای آسمان ، اشک بریز! بریز که هر یک قطره اشک تو در بیکران زمین ، ستونی بر بنای زندگیست .

و آسمان میگریست میگریست...

در پهنه کران ناپدید آسمان ، جز ناله ی زائیده از بر آشفته‌گی اشکهای بی امان و عصیان ابرهای سرگردان خبری نبود ...

و دریا ، در کشاکش انقلاب امواج دیوانه ، همچنان حماسه ی بی پایان مرگ صیادان بی پناه را ، میسرود ...

و در ساحل سرسام گرفته ی دریای بیکرانه ، ماهیگیر ، تور پاره پاره به شانه ، خود را برای یک سفر شوم شبانه ، آماده میکرد ...

آسمان میگریست ...

و ماهیگیر ، اسیر قهر آشتی ناپذیر آسمان ها ! قهری که از یک مرگ نابهنگام داستانها داشت تور صد پاره ی خود را - بقصد درو کردن ماهی - بدل هزار پاره ی دریا میکاشت ...

ساحل ، از ساعت ها پیش ، در ظلمت یک مسافت طی شده ، گم شده بود .

و آنطرفتر ساحل ، در تنگنای یک کلبه ی محقر ، هماغوش با یک زندگی فراموش شده ی مطرود ، دست کوچک دختری چهارساله ، و دیده نگران همسری با نگاه تب آلود ، نگران بازگشت ماهیگیر بود ...

آسمان میگریست ...

و هنگامی که ماهیگیر ، بخاطر نان خانواده ی مختصری که داشت ، پای شکننده ی مرگ را بزنجیر امواج دریا مست می بست ...

در آنطرف ساحل ، سکوت کلبه ی ماهیگیر را ، ناله ی شبگیر دختر چهارساله اش ، آهسته در هم شکست :

دخترک در حالیکه بانگاه نگران ، در چهارسوی کلبه ، پی پدر خویش میگشت : با ناله ای حزین از مادرش میپرسید که : مامان ... باباجونم ... برنگشت؟! در حقیقت او پدرش را نمی خواست ...

او ماهی کوچکی را میخواست که پدرش هر شب - پس از مراجعت از سفر های شبانه دریا ، به او ، بدختر نازنینش ، هدیه میکرد ...

و تا سپیده ی صبح ، دخترک بینوا ، بانگاه بیگناه ، پی باباجونش میگشت .

و تا سپیده ی صبح ، باباجون دخترک ، ماهیگیر بی پناه ، از دریا برنگشت ...

چند ساعتی بود که دیگر :

آسمان نمیگریست ... و دریا خاموش بود ...

بادهای سرگردان خوابیده بودند ...

طوفان هم خوابیده بود ...

و آفتاب ، ساعتها پیش ، طومار حکومت شاعرانه ی ماه را ، در بسیط افلاک ، در هم نوردیده بود ...

و از ساعت ها پیش ، همسر تیره بخت ماهیگیر ، دختر چهارساله اش بدوش در بسیط ساکت و ماتم زده دریا ، ساحل بساحل ، سراغ همسر گمشده اش را میگرفت ...

و دریا در مقابل اثغائه ی زن تیره بخت ، بطور وحشتناکی ، لال شده بود ...

و سه روز و سه شب پی ماهیگیر گشتند ... تا آنکه :

غروب سومین روز ، لاشه ی یخ بسته ی او را ، لا بلای کفنی پاره پاره که در قاموس ماهیگیران تورش می نامند ، در گوشه ی ناشناسی از سواحل آشنا ، یافتند ...

و در بساط او ، همراه با جسدش ، جز یک ماهی کوچک که لابلا ی مشت یخ زده اش جان میکند ، هیچ نیافتند .
و ماهیگیر مرده بود

نامه ی یک دختر زشت به پروردگار

پروردگارا ! این نامه را بنده ای از بنده های تو به تو می نویسد که بدبختی به معنی مفهوم وسیع کلمه در زندگی بی پناهِش بیداد می کند ...
به عظمت تردید ناپذیرت سوگند ! همین حالا که این نامه را بتو می نویسم آنقدر احساس بدبختی میکنم که تصورش حتی برای تو که پناهگاه تیره بختانی امکان پذیر نیست .

میدانی خدا ! سرنوشت دردناکی که نصیب زندگی تنهای من شده صرفزاییده یک امر تصادفی است .

مگر زندگی جز ترادف تصادفات چیز دیگری هم هست ؟

نه ! به خدا نیست

بیست و هشت سال پیش از این دختری زشت روی و ترشیده با پولی که از پدرش به ارث برده بود جوانی زیبا را خرید و نتیجه این معامله ی وحشتناک من بودم . بخت سیاه من حتی آنقدر به من یاری نکرده بود که وجودم تجلی دهنده زیبایی پدرم باشد .

هنگامی که در نه سالگی برای نخستین بار به آینه نگاه کردم به چشم خود دیدم که چهره ام چرکنویس از یاد رفته ایست از چهره وحشت انگیز مادرم .

سیزده ساله بودم که یک ورشکستگی همگانی ، همراه با دارایی خیلی از ثروتمندان ثروت مادرم را هم برد و همراه با ثروت مادرم ، پدرم را .

تا آن زمان علی رغم چهره زشتی که داشتم زرق و برق ثروت هرگز نگذاشته بود که من در مقابل دخترانی که تو زیبایشان آفریده بودی احساس تحقیر کنم . تنها هنگامی که فقر سایه ی نامیون خود را بر چهره ی زشتم افکند برای نخستین بار احساس کردم که نا چه اندازه محرومم .

در دوران تحصیل همیشه شاگرد اول بودم . چه شاگرد اول بدبختی . شب و روز سر و کارم با کتاب بود . همه تلاشم این بود که نقصان ظاهر را با کمال باطن جبران کنم .

زهی تلاش بیهوده

دوران بلوغم بود . همه ی سلول های بدن در مانده ی من ، از من و احساس من ، من و احساسات متقابل می خواستند . دلم وحشیانه آرزو می کرد که به خاطر عشق یک جوان ، هر چه قدر هم وامانده ، بطپد .

نگاهم سرگردان نگاه عاشقانه ای بود که با تصادم آن ، در زیر دلم یک لرزش خفیف و شکر آور ، وجودم را به رقص آورد .

می خواستم و از صمیم قلب آرزو می کردم ، که هر یک از طپش های قلبم انعکاس ناله ی شبانه ی عاشقی باشد . که کمال سعادتش تعقیب سایه ی عشق من بود .

دلم میخواست از ماورا نفرت اجتناب پذیری که زاییده ی چهره نفرت انگیز من بود ، جوانی از جوانان روزگار دلم را میدید... و میدید که دلم تا حد دوست داشتنی است ...و تا چه حد میتواند دوست بدارد .

در اینجا ، در این دنیای ظاهر بین و ظاهر پرست ، دل صاحبدلان را آشنایی نیست .

به رغم آرزویی که داشتم هرگز نه جوانی سراغ جوانیه مطرودم را گرفت ، نه دلی به خاطر تنهایی دلم گریست .

تنها بستر تک افتاده ام می داند که شب ها به خاطر آرامش دلم ... چقدر دلم را گول زد ... همه شب... همه شب به او - به دل بیکسم قول میدادم که فردا

...مونسی برایش خواهم یافت ...

هر روز ... همه روز ... به امید پیدا کردن قلبی آشنا ، نگاهم نگران صد ها نگاه ناشناس بود .

آه ! ای سرنوشت الم بار ... ای زندگی مطرود...

در جستجوی دلی آشنا... هر وقت هر کجا رفتم ... هر کجا که بودم این زمزمه ی خانمانسوز بگوשמ رسید :

دختر خوبی است بینهایت خوب اما... افسوس که زیبا نیست ... هیچ زیبا نیست .

تنها تو میدانی که شنیدن این چنین زمزمه اندوهبار برای دختری که از زیبایی محروم است ، چقدر تحمل ناپذیر و شکننده است .

و ای پروردگارا به عدالتت سوگند که شوخی نیست ... شعر نیست ... بلکه تراژدی خلقت است ... تراژدی زندگی....

خداوندگارا... اشتباه میکنم... این طور نیست...؟

هجده ساله بودم که تحصیلاتم به پایان رسید . بیشتر از آن نمی توانستم به تحصیلاتم ادامه دهم . و نه میل داشتم این کار را بکنم
مادرم میل داشت این کار را بکنم ...میل داشت که تکلیف آینده من هر چه زودتر تعیین شود .

آینده ...!

چه آینده ای ... ؟

کدام آینده!

مشتی موی کز کرده ، یک جفت دست کج و معوج نازک ، یک بینی پهن تو سری خورده ، با دو دیده لوچ و قلبی گرسنه در سینه ای مطرود و تهی و یک
زندگی پوچ . چه آینده ای می توانست داشته باشد جز حسرت سینه سوز ...عزالت شباب شکن ... اشک...اشک پنهانی.

نگاه های نگران و ترحم آمیز مادرم بدتر از همه چیز ، استخوان هایم را آب کرد . دلم هیچ نمی خواست قابل ترحم باشم ...اما مگر به خواستن دلم ...؟
قابل ترحم بودم ... علتش هم خیلی ساده بود ... نه ثروتی داشتم که به تقلید از مادرم مردی را بخرم ونه آه ! خداوندا ...درباره ی زیبایی دیگر چه
بگویم ...؟

با خاطری نگران ، خاطری بینهایت نگران و آشفته ، برای تسلی دل تسلی ناپذیرم به شعرا و نویسندگان بزرگ پناه بردم ..

چه شب ها که در دوزخ دانته ، هاج و واج ماندم و سوختم ...

با حافظ شیراز بر تارک افلاک با فرشتگان سرگشته ، هم پیاله شدم ...

در اتاق ماتم زده ام چه ساعت ها که به خاطر قهرمان " اتاق شماره شش " چه خوف گریستم . مدت ها دیکنز دوش به دوش داستایوسکی دل در هم
شکسته ام را با آتش آشیان سوز قهرمان تیره روزشان ، کباب کردند و پهلوانان یاس آفرین " کافکا " آخرین ستون امیدم را بسر زندگی نومیدم خراب
کردند ...

خداوندا!

دیگر چه بگویم که چند سال متوالی برای تسلی دلم از یک طرف و پیدا کردن راه حلی برای مشکلی که داشتم جز خداوندان زمین مونسی نداشتم
تا اینکه ...

یکبار احساس استخوان شکنی سراپای زندگیم را تکان داد ... یک وقت عملا دیدم که دارم پیر می شوم و هنوز جای پای هیچ مردی در بیکران زندگی بی
آب و علف زندگی سرسام گرفته ام ، پیدا نیست .

تنفر شدیدی نسبت به هر چه شاعر و نویسنده هست در من بوجود آمد . . چون یکباره به خاطر آمد این انسانهای معروف ، که ظاهرا خدای معنویات هستند ، هرگز صمیمانه درباره ی تیره بختانی چون من که تنها گناهشان فقدان زیبایی ظاهر است نگریسته اند !...! هرگز نخواندم که یکی از آنان عشق دختری زشت روی چون من شده باشند . و اگر هم تصادفا هم چنین کاری کرده اند ، چایه اش ترحم بوده... نه محبت !
ترحم... آه ترحم.

آری خداوندا قلب هیچ کس نباید به خاطر من - به خاطر قلب من بطپد .
برای اینکه اصلا نیستم . نه ، خدا ! خدا منهای زیبایی؟! مفهوم زن چیست ؟ من چیستم ؟ در حیرتم ، پروردگارا ! مگر هنگام آمدن من این حقیقت بر تو آشکار نبود؟!!

مرا چرا آفریدی ؟ برای چه ؟ برای که آفریدی ؟ برای نشان دادن عظمت و قدرت زیبایی ؟ برای این کار وسیله ی دیگری جز زشتی - این منبع تیره بختی زندگی تیره بخت من نداشتی ؟

پروردگارا من متاسفم که تحمل زندگی با این همه خفت از من خارج است .

من همین امشب به آستان تو برمیگردم ... تا در ساختمانم تجدید نظر کنی این سینه خشک به درد من نمیخورد ...

من پستان لازم دارم ...! یک جفت پستان سپید و برجسته که شکافشان بستر شهوت شبانه ی جوانان هوسران این دوران باشد . .. جوانانی که عظمت

عشق را - به رغم صفای دل - در برجستگی پستان ها جستجو میکنند

من موی سرکش و پریشان میخوام تا هر یک از تارهایشان را زنجیر بندگی صد دل هرزه پرست سازم

این فکر عمیق به درد من نمیخورد...!

به چه دردم می خورد...؟

من فکر بچگانه می خواهم که با یک اشاره به خاطر هوسی موهم . دل به هر هکس و ناکس ببازم !

پروردگارا !...!

من امشب رهسپار بارگاه تو هستم

و این گناه من نیست ...

مرا به خاطر گناهی که نکردم ببخش ...

دخترک لوچ دهقان

دهقان پیر با ناله میگفت :

ارباب ، آخر، درد من یکی دو تا نیست . با وجود این همه بدبختی نمی دانم چرا خدا هم با من لج کرده و چشم تنها دخترم را - لوچ - آفریده تا همه چیز را دو تا ببیند ؟ !

ارباب پرخاش کرد که بدبخت چهل سال است نان مرا زهر مار میکنی ! مگر کوری و ندیدی که چشم دختر من هم - چپ - است ؟!
دهقان پیر گفت : بله ارباب، دیدم ... اما ... چیزی که هست ، دختر شما همه ی خوشبختی هایش را دو تا می بیند ... ولی دختر من همه ی بدبختی هایش را

آخرین نامه یک دختر فاحشه به مادرش

شش ماه تمام است که در کوچه و پس کوچه ها ویلانم
این نامه انعکاس واپسین طپش قلب محنتبار یکی از هزاران زن بیگناه است که اجتماع ، در ظلمت شب احتیاج ، کلمه شرافت را از قاموس زندگیش ربوده است .

این نامه آخرین نامه یک فاحشه است

کاش نامه رسان هرگز این نامه را به مادر این زن تیره بخت نمی رساند....

مادر جان ! این آخرین نامه ایست که از یکوجبی گور زندگی واژگون بخت خود برای تو می نویسم ..

فاصله من -فاصله پیکر درهم شکسته من - با گور بی نام و نشانی که در انتظار من است یکوجب بیش نیست ..

این نامه ، هذیان سرسام آور رویای وحشتناکی است که در قاموس خانواده های بدبخت نام مستعارش زندگیست ..
مادر جان ! شاید آخرین کلمه ی این نامه ، به منزله نقطه ی سیاهی باشد بر آخرین جمله داستان غم انگیز زندگی از یاد رفته دخترت.....
خدا میداند که در واپسین لحظات عمرچقدر دلم می خواست پیش تو باشم...و پس از سه سال جان کندن تدریجی ، هم آغوش با سوداگران ور شکست
شهوت در بستر خون آلود هوسهای مست و تک نفسهای ننگ و بد نامی وفراموشی جام زهر آلودم را در آغوش پر محنت تو با دست تو به مرگ می سپردم
...

افسوس که تو اینجا نیستی ... نه تنها تو ، هیچ کس اینجا نیست... جز این پیکر در هم شکسته ام و پیر مردی رنجور ، که با در یافت بیست ریالی (بیست
ریالی که کار مزد آخرین هم آغوشی من است) نامه ای را که اکنون میخوانی بجای من ، برای تو بنویسد ...

مادر جان می دانم که با خواندن این نامه ، بخاطر بخت سیاهی که دخترت داشت تا حد جنون خواهی گریست ...
گریه کن مادر ! ...بگذار اشکهای تو سیل بنیان کن بنای شرافت کاذبی باشد که در این دنیای دون ، منهای پول پشتوانه زندگی هیچ تیره بختی نیست
دختر تو مادر ، دارد همین حالا ، پای دیواری سینه شکسته در کمال ناکامی و بد نامی می میرد ... ای کاش دختر در به در تو که من بدبخت باشم ،
می توانست با مرگ خود انتقام شیر حلالیت را از زندگی حرامی که داشت بگیرد ...

مادر جان ! خواهش میکنم اجازه بدهی قبل از مرگ هر چه درد بیدرمان در پهنه این دل ماتمزده ام دارم ، به صورت قطره های سرگردان مشتی سرشک
دیده گم کرده ، به دامان محبت بار تو بسپارم

میدانم هرگز باور نمی کردی اینچنین نامه ای به دست تو برسد ؛ تو بر حسب نامه های گذشته من ، دخترت را زنی نجیب می دانستی که شرافتمندانه ،
دور از خانه و کاشانه ، نان مادر ستمدیده و خواهر یتیمش را به دست می آورد ... چگونه بگویم مادر؟!.... که ازبخت من بدخت ، در عصری به دنیا آمده ام
که " شرافت " به طوررقت انگیزی بازارش کساد است

می دانی یعنی چه ؟ مادر همه هر چه تا کنون بتو نوشته ام دروغ محض بوده است دروغ محض اما اجتناب ناپذیر
خدا می داند که هیچ دلم نمی خواست دل شکسته ات را ، بار دیگر بشکنم ... همه ی آن نامه را ده روز دیگر که مصادف با بیست و چهارمین سال تولد
من که در حقیقت بیست و چهارمین سال تولد یک بد بختی بیزوال است ، بسوزان ... و خاکستر سردشان را لابلای بستر پاره پاره من که مات و دست
نخورده و بی صاحب در کنج کلبه ی فقیرمان افتاده است ، دفن کن ... بگذار خاکستر آن نامه ها لاشه افتخار من باشد افتخار اینکه حد اقل آنقدر تو را
عزیز می داشتم که تا وا پسین لحظات مرگ نگذاشتم حتی در تصویر بیچارگی من ، شریک باشی

مادر جان ! در تمام این مدت سه سالی که مرا با این قبرستان بی سرپوش آرزوها و آمال انسانی ، این آخرین ایستگاه امید بیکاران خانه به دوش

شهرستانی ، این تهران خراب شده ، روانه کردی ، بر حسب راه نکبت باری که این اجتماع هرزه پیش پای زندگی غریب من گذاشت من یکی از بی پناه ترین و بیگانه ترین گناهکاران روزگار بوده ام

افسوس !... هزار افسوس که ضربان نامرتب فرصت نمی دهد ، تا آنجا که می خواستم جزئیات گذشته و اندوهبارم را برایت شرح دهم ... همانقدر باید بگویم که زندگی بسرنوشتی اینقدر دردناک ، دچارم کرد ، سه سال تمام ، شب و روز کار من پاسخ دادن به تمنای هرزه مشتی نامرد بود که در ازای پولی ناچیز ، همه مستی ها ، پستی ها ، و رذالت‌های خود را وحشیانه در لذت زاییده از پیکر خسته و تب آلود من ، خلاصه کردند آه ، خداوندا ! چه سرنوشت وحشتناکی !

در عرض این سه سال ، سر تا سر آرزوهای من ، اشکها و اشکهای پنهانی من ، بازیچه ی خنده ها ، محبتها و پایکوبی های ساختگی بود در عرض این مدت هرگز فرصت اینکه چند دقیقه از ته دل به خاطر سیه روزی خودم اشک بریزم نداشتم

تنها یکبار ، تقریباً شش ماه پیش بود که در کشمکش یک درد جانکاه صمیمانه خندیدم ... اما ، بخدا ، مادر ، اگر بدانی این خنده تصادفی را چقدر وحشیانه در لرزش لبانم شکستند ... آخ اگر بدانی

آری ، مادر جان شش ماه پیش در همان خانه ای که آشیانه حراج تدریجی ناموس محتاج من بود ، صاحب فرزندی شدم ...

از چه پدری ؟ از چند پدر؟ اینها را هیچ نمی دانم ... اما آنچه مسلم بود ، خدا برای نخستین بار بزرگترین نعمتها را - نعمت مادر بودن را به من ارزانی کرد ...

شب‌هایی که دخترم به دنیا آمد تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد برای چند ساعت همه دردها ، در به دریاها ، گرفتاریها را فراموش کرده بودم احساس می کردم زنی نجیبم و در خانه ای محقر و آبرومند برای شوهر مهربانم طفلی زیبا به دنیا آورده ام ... وفردا صبح پدرش از دیدن او آخ مادر چه می گویم؟! چه می خواهم بگویم!؟

آه ، ای آرزوهای خام ... ای آرزوهای ناکام !

مادر جان اگر بدانی فردای آنشب چه بر سرم آوردند!؟

رییس آن خانه نفرین شده بچه ام را از دستم گرفت ... به زور گرفت...قدرت اینکه از جا تکان بخورم نداشتم هر چه فریاد کردم ماما! ماما! فریادم در دل سنگش موثر واقع نشد

آخ مادر ...ببین سرنوشت کار انسان را به کجا میکشاند ... که در خانه ای چنین رسوا ، به زنی که رییس خانه است ، باید " ماما " گفت ... آخ بیچاره مادرم

باری بچه ام را از آغوشم بیرون کشیدند... بردند... هنگامی که برای آخرین بار نگاهم به قیافه معصوم طفل بیگناه افتاد ، مثل اینکه با یک نگاه سرگردان
از من پرسید : چرا؟؟؟

دختر م را بردن و بر حسب قوانین حاکم بر اینچنین خانه ها او را در خلوت محض به خاک سپردند .

چه می دانم شاید این حکمت خدا بود ... شاید خدا فکر کرده بود که مردنش بهتر از ماندنش است ، دنیایی که سرنوشت دختر زن نجیبی چون تو را به
اینجا می کشاند چه سر نوشتی میتوانست نصیب دختر یک فا حشه بدبخت کند !؟

پس از دخترم مرا هم از خانه بیرون کردند ... از کارافتاه بودم ؛ درد فقدان بچه کمر هستی مرا شکسته بود .

مادر جان ... تصادفی نیست که شش ماه است نزد تو خجلم و نتوانسته ام مقرر ی ماهانه برایت بفرستم .

به خدا مادر ، در عرض این شش ماه در آمدم حتی آنقدر نبوده که یک شب با شکم سیر بخواب روم

چه خواب ؟ چه شکم ؟ چه بدبختی؟ شش ماه تمام است که در کوچه و پس کوچه ها ویلانم ...در عرض این شش ماه به صد جور مرض استخوانسوز
گفتار شدم ...

دیگر نمی توانم حرف بزنام ، بغض دارد خفه ام میکند ، بغض نیست ، مرگ است ! مرگ در کار تحویل گرفتن پس مانده ی جان من است !

خدا حافظ مادر

شیرت را حلال کن ، به خواهر کوچکم هرگز نگو که خواهر نگون بختش چطور زندگی کرد ، و چه طور مرد ؛ نه - مادر جان نگو .